

فصل مهاجرت مُرده‌ها



انتشارات هیلا: ۱۳۳

سرشناسه: قسامی، حسین، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور: فصل مهاجرت مرده‌ها/ حسین قسامی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۴۷-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۵۷
رده‌بندی دیویی: ۸۳۴/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۱۴۵۲۲

فصل مهاجرت مُرده‌ها

حسین قسامی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۴۰۳



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

حسین قسامی

فصل مهاجرت مرده‌ها

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۳

چاپ ناژو

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۴۷-۵

ISBN: 978-622-6662-47-5

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فصل یکم

در که باز شد، هیاهوی سگ‌ها رفت به آسمان. نور تاریکی محوطه را شکافت. مزدای سفید‌گاز خورد و پهلویه‌پهلوی لاشه شورولت ایмпالا توقف کرد. شیشه سمت راننده که پایین آمد، قیل و قال سگ‌ها فروخوابید.

«سلام جیگرا...»

صدای خشدار صابرسگی روی دیوارهای سیمانی سُر خورد و ریخت روی آسفالت کف که هنوز لک روغن ماشین‌های اوراقی حسن‌ارمنی جابه‌جاش به چشم می‌خورد.

جوابش را سگی با عوعو داد.

بادی وزید و بوی سگاله را بلند کرد.

«مردم روزشون با صابون گلنار شروع می‌شه، مال ما هم با گه سگ.»
رو کرد به لیلا که بغل دستش نشسته بود و پیاپی خمیازه می‌کشید. «وخی، برو اون ماده سرابی رو حاضر کن.»

لیلا خیره مانده بود به تاریکی روبه‌رو. «جیران؟»

صابرسگی غرید سرش: «چه می‌دونم، هر کوفتی که هست... بجنب حاضرش کن، وقت تنگه.»

لیلا خونسرد جواب داد: «اسمش جیرانه.» بدون این‌که به چشم‌های گُرگرفته برادر نگاه بیندازد، در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

پیکر نحیف دختر پوزه‌مзда را دور زد و رفت سمت قفس ماده‌ها که آن سوی محوطه بود، درست جایی که آن سال‌ها حمیدقراضه صافکاری داشت و دنده‌به‌دنده‌اش دکان اصغر نقاش بود و این‌ورترش جایگاه رسول‌بادی که همیشه خدا تو چرت بود و مشتری‌هاش ناچار بودند خودشان زحمت باد کردن لاستیک ماشینشان را بکشند.

تا لیلا سگ را از قفس ماده‌ها دریاورد و بیندازدش تو قفس تکی، فرصت داشت سیگاری بگیراند و نرم‌نرم دود کند.

حسن‌ارمنی که افتاد حبس، در گاراژ تخته شد. صابرسگی، که آن روزها فقط صابر بود و هنوز پشت لبش سبز نشده بود، به هر دری زد نتوانست تعمیرکارها را نگه دارد. یک الف بچه بیشتر نبود و آچارکش‌ها که هر کدام قلد بابای نداشته‌اش سن و سال داشتند حرفش را نمی‌خواندند. به هر کسی رو انداخت جواب شنید: «برو رد کارت بچه‌جون. ان‌قدرم زور نزن، تنبونت کثیف می‌شه...» حسن‌ارمنی به سال نکشیده توی زندان ریق رحمت را سر کشید و گاراژ افتاد دست ورثه‌ای که هر کدام یک گوشه‌عالم زندگی می‌گذرانند. صابر، به خیال این‌که همین روزها سرو کله پسرها و دخترها پیدا می‌شود، در آهنی را سه‌قلعه کرد و کلید را سپرد به پیرمرد کرو لال و اکسی که دم گاراژ بساط می‌کرد. «این رو بده به پسر بزرگش، بگو صابر داد. هرچی هم داد بگیر بذار جیبش. بعداً خودم می‌آم ازت می‌گیرم. شیرفهم؟» پیرمرد سه بار سر تکان داد و بعد شست دست چپش را بوسید و مالید به خاک یعنی برو خاطرت جمع. ماه و سال طی شد، اما خبری از ورثه نرسید. صابر اوایل هر روز و بعد هر هفته و آخرها هر ماه به پیرمرد و اکسی سرکشی می‌کرد. هر دفعه اما نتیجه یکسان بود. پیرمرد سر به چپ و راست می‌جنباند و آتبه می‌کرد یعنی «خبری نیست».

آتش سیگار انگشت سبابه‌اش را سوزاند. ته‌سیگار را انداخت بیرون. قولنج انگشتان دستش را شکست و سر از پنجره بیرون کرد. «کجایی پس؟» صدای لیلا از تاریکی آمد: «می‌خواد به توله‌ش شیر بده.» «شاشیدم به خودش و توله‌ش. ورش دار بیار دیر شد.» شمایل تاریک دختر ته محوطه نمودار شد. باد می‌وزید و آستین خالی دست راستش را بازی می‌داد.

سیگار دیگری آتش کرد. مادرش دم مردن چنگ انداخته بود به بازوش و گفته بود: «جون تو و جون لیلا.» خواسته بود بگوید: «هر کی جون خودش.» هن و هن دم آخر مادر مجال گفتن نداده بود. نعلش‌کش‌ها که پارچه سفید را روی تن لاغر زن کشیده بودند گفته بود: «غلط کردی بچه یه دستی زایدی که حالا وبال گردنم بشه.» بلند گفته بود لابد که یکی از نعلش‌کش‌ها سر چرخانده و نگاهش کرده بود.

تیغ آفتاب از بالای دیوار تخم چشمش را زخم زد. سیگار نصفه را انداخت بیرون و دست گذاشت روی بوق. هیاهوی سگ‌ها بلند شد. نرها از این‌ور و آن‌ور واق کردند و ماده‌ها از آن‌ور زوزه کشیدند.

قبل از این‌که باز صدای عربده‌اش توی محوطه بیچد، لیلا سر رسید. سگ را انداخته بود توی قفس چرخدار و پشت سر می‌کشیدش. صابرسگی پیاده شد و در پشتی مزدا را باز کرد. لیلا یک دستی زیر قفس را گرفت و بلند کرد و سُراندش عقب مزدا. صابرسگی بالا رفت و قفس را با چادر برزنتی پوشاند. سگ سر از زیر چادر درآورده بود و با چشم‌های عسلی‌اش نگاهشان می‌کرد. صابرسگی پوزه سگ را نوازش کرد. «جایزه این دفعه از همیشه چرب‌تره.»

لیلا دماغش را بالا کشید و گفت: «رو چه حساب؟»

«رو حساب سگ بهمن قرقیز. می‌گن یه تنه شیش تا گرگ رو دریده.»
لیلا تک دستش را رساند به پوزه سگ. سگ - ساسی - دستش را

لیسید. «جیران سه تا توله داره. آگه بمیره...»

صابر سگی نشنید. نشسته بود پشت رُل و گاز می داد. «بجنب سوار شو
آباجی...»

میدان تکه زمینی بود همجوار گورستان. روزهای مبارزه جای سوزن
انداختن نبود. همه رقم آدمی می آمد، از مردکت و شلواری بگیر تا
جوانک‌های شش جیب‌پوش. حتی دخترها هم می آمدند. خبر مبارزه‌ها را
کریم پخش می کرد. توی گروه‌های واتس‌آپی پیام رمزی می گذاشت و
پشت‌بندش یک شکلک سگ. آن‌ها که اهلش بودند تیزفهم می کردند و
روز موعود هنوز آفتاب‌نزده جمع می شدند توی میدان. صابر سگی
هیچ وقت نفهمیده بود این همه آدم یکدفعه از کجا می آیند و بعد که سوت
پایان به صدا درمی آید کجا غیبتشان می زند.

دورادور سیاهی جماعت به چشمش آمد. دنده را سبک کرد و گاز داد.
«سر جمع پنج تا مبارزه ست. بعد هر مبارزه می آری ش بیرون زخم‌هاش
رو با آب نمک می شوری. آب نمک تو دبه کوچیکه ست. دبه بزرگه هم
بنزینه. حواست رو جمع کن قاتی نکنی.»

مзда را کنار پیکان گوجه‌ای عباس طوطی پارک کرد و پیاده شد.
دست‌به‌کمر میدان را و رانداز کرد. لیلا رفته بود سر وقت سگ. سیگاری
درآورد و آتش کرد. «بر یه ذره بچرخونش به آب و هوا عادت کنه.» لیلا
یک دستی چادر را پس زد و درِ قفس را گشود. سگ واق زد و پرید بیرون.
چند متری دوید و برگشت. کفش‌های لیلا را بو کشید و دم تکان داد. قبراق
بود. آماده مبارزه.

لیلا به قلاده سگ زنجیر بست و راه افتاد. جمعیت از سر راهشان پس
کشیدند. همه اشاره کنان سگ گنده را به هم نشان می دادند و با گوشی
عکس و فیلم می گرفتند. صابر سگی سیگارکش پا کشید سمت جایی که
جمعیت گرد آمده بود. کریم پشت میزش نشسته بود و اسم شرط‌بندها را

روی کاغذ می‌نوشت. ده دوازده نفر جلو میز صف کشیده بودند و سر برنده و بازنده چک و چانه می‌زدند.

«چطوری کریم دُنگی؟»

کریم سر از روی کاغذ برداشت و خندید. «چاکر آفاسگی.»

صابر سیبل تارتارش را مالید. «بگو بینیم چندچنده؟»

کریم باد انداخت به غنغب. «امروز تومنی نُه قرون با روزهای دیگه

توفیر داره. نیگاه، همه مبلغ بالا بسته‌ن.»

صابر نگاهی سرسری به کاغذ انداخت و گفت: «رو ماده من چند نفر

بسته‌ن؟»

کریم نیشخند زد: «این دیگه سِکرتِه. فقط همین رو بدون که اکثر آرو

سگ بهمن قرقیز می‌بندن.»

صابر تف انداخت. «بشاش توش.» بی‌خداحافظی راه افتاد؛

سرو صداها ماند پشت سرش. اولین بار به عنوان تماشاچی پا به میدان

گذاشته بود. مثل باقی بچه‌مچه‌ها آمده بود علافی‌اش را پر کند. اما کمی

بعد، وقتی سگ‌ها از قفس درآمده بودند و مبارزه شروع شده بود،

فهمیده بود گمشده‌اش همین است. هفته‌های بعد هم آمده بود و ایستاده

بود ردیف اول. یک روز، پیرمردی که بعدها فهمید اسمش عباس طوطی

است راهش را گرفته و گفته بود: «شازده گلی، انگاری خیلی به سگ علاقه

داری.» اولین سگش را – که توله‌ای ژرمن بود – همین عباس طوطی داده

بود به‌ش. عباس طوطی ریش جوگندمی‌اش را خارانده و گفته بود: «اگه

می‌خوای وحشی بشه، جایی نگهش دار که رفت و او مد نباشه.» همان

موقع یادگاراژ افتاده بود. توله را توی کارتن گذاشته و رفته بود سراغ

پیرمرد واکسی. پیرمرد همین که چشمش به او افتاده بود، دست تکان داده

بود و آنبه کرده بود یعنی «هنوز کسی نیامده سروقت گاراژ». صابر کمر

خمانده و درگوشش هوار زده بود: «چه بهتر. کلیدا رو رد کن بیاد.» پیرمرد

اول امتناع کرده بود. چند ماه کلیدداری هوایی‌اش کرده بود. اما وقتی

صابر یقه‌اش را چسبیده بود کوتاه آمده بود. دسته کلید را از جیب درآورده و انداخته بود روی زمین. بعد هم تف پرانده و آبنه کرده و با حرکات دست چیزی گفته بود شبیه این‌که «از جلو چشمم گم شو».

دستی نشست روی شانه‌اش. رو گرداند. خنده پت و پهن عباس طوطی خورد تو چشمش. «تو فکری.»

دماغش را بالا کشید. «یاد قدیما افتادم.»

عباس طوطی تسبیح شاه مقصودش را دور انگشت می چرخاند. «چو افتاده بهمن به سگش دواموا خورونده. اگه راست باشه، فاتحه مادهت خونده ست.»

صابر عصبی پوزخند زد و گفت: «حالا می بینی.» چشم گرداند دور میدان. لیلا می دوید و سگ به دنبالش. «راستی سگ بهمن نژادش چیه؟» عباس طوطی نفس عمیق کشید. «دروغ چرا، هیشکی هنوز ندیده تش. اما آوازه‌ش پیچیده.»

«آواز باد هواست آق طوطی.» دو انگشت شست و اشاره را به دهان گذاشت و سوت زد. لیلا برگشت نگاهش کرد. با اشاره گفت سگ را بیاورد. به سال نکشیده برای ژرمنش جفت آورده بود. یک گرگاس بیابانی. شنیده بود خوی درندگی گرگاس تا هفت نسل تکثیر می شود. توله‌های جدید که دنیا آمده بودند محوطه گاراژ را فنس کشی کرده و قفس ساخته بود. پیرمرد و اکسی هنوز دل چرکین بود. هر وقت می دیدش رو می گرداند و بد و بیراه می گفت. یک روز که در گاراژ باز بود پیرمرد آمده بود سروت سگ‌ها. لابد به نظرش بی آزار آمده بودند که دل کرده و پا گذاشته بود توی قفس. ناگهان هیاهوی سگ‌ها رفته بود به آسمان. تا از اتاق بیرون بیاید و راهروی دراز را طی کند و برسد به محوطه، سگ‌ها پیرمرد را کشیده بودند زیر. اگر می خواست، می توانست با یک سوت غایله را ختم کند، اما عشقش نکشیده بود سوت بزند. پیرمرد زیر دست و پای سگ‌ها و ننگه داده و بعد که خونش راه افتاده بود عَر زده بود و در آخر که سگ‌ها

خرخره‌اش را چسبیده بودند فقط چشم دوخته بود به چشم‌های صابر که یک گوشه ایستاده بود و با کیف سیگار دود می‌کرد. نه آن روز و نه روزهای بعد هیچ‌کس پی‌جوی پیرمرد نشد.

لیلا سگ را بغل کرد و سرش را بوسید. «آفرین جیران. قول بده زنده بمونی.» سگ صورت دختر را لیس زد و دم تکان داد.

«لوسش نکن. سگ خونگی که نیست، مبارزه.»

عباس طوطی خندید و این را گفت.

لیلا اخم کرد. «مبارز هم که باشه بازم مادره. باید زنده بمونه.»

جمعیت آمدند و میدان را تنگ کردند. کریم بلندگوی دستی‌اش را برداشت و نطقش را شروع کرد. یک‌جورهایی حکم گزارشگر را داشت. صدای بم و کلمات گاه و بی‌گاه کتابی‌اش جان می‌داد برای همین کار. کریم مطابق معمول اسم سگ‌ها را خواند و جمعیت هورا کشیدند.

اولین رقیب جیران بولدگی کهنسال بود. صابر چشم گرداند. بهمن را ندید. نیامده بود هنوز. نشست روی چارپایه‌ای که لیلا برآش آورده بود. انگشتر عقیقش را بوسید و هوار زد: «یالا...»

سگ‌ها به میدان آمدند. جثه جیران دوبرابر بولدگ بود، اما برخلاف انتظار گاز اول را بولدگ گرفت. درست روی پهلوی چپ. صابر عریده زد. جیران پس کشید. حریف - جری شده - باز هجوم آورد. جیران جاخالی داد و پس‌کله‌اش را گرفت. جیغ و هورای تماشاچی‌ها به هوارفت. سگ پیر هرچه تقلا کرد نتوانست از لای دندان‌های جیران در برود. وا داد. صابر قهقهه زد و توی تماشاچی‌ها دنبال صاحب بولدگ چشم گرداند.

صفدر نعلش‌کش آمد و جنازه بازنده را بیرون برد. رد خون خاک را نقش انداخت. لیلا دوید وسط میدان. جیران را بغل کرد و بوسیدش. سگ نفس نفس می‌زد. آوردش کنار و با آب‌نمک زخم پهلوش را شست.

کریم بلندگو را جلو دهان گرفت و سگ‌های مبارزه دوم را فراخواند. نوبت بهمن قرقیز بود. همه سرها چرخید. جیب کروک قرمزرنگی پشت

جمعیت ترمز کشید. بهمن پیاده شد و پشت سرش یک دوبرمن سیاه پرید پایین. سگ قدر خرس هیکل داشت. جمعیت موبایل‌ها را به طرفش نشانه رفتند. بهمن دورادور برای صابر سر تکان داد. صابر زیر لب فحشی پراند و لبخند زد. عباس طوطی به چشم‌برهم‌زدنی دوبرمن را آنالیز کرد. «پای چپ جلوش لنگ می‌زنه. چشم راستش هم ضعیفه. می‌بینی چپکی نگاه می‌کنه؟ اما عضلات سینه‌ش حسابی رو فرمه. خیمه بزنه رو گرده حریف کارش رو می‌سازه.»

با سوت کریم سگ‌ها به میدان آمدند. حریف دوبرمن یک قفقازی زرد و سفید بود. قفقازی چرخید و پارس کرد. دوبرمن خُرخر کرد. هیچ‌کدام عجله‌ای برای حمله نداشتند. بهمن یک گوشه نشسته بود و تخمه می‌شکست. انگار نه انگار سگش تو زمین است. صاحب قفقازی اما حسابی آمپر چسبانده بود. مدام عربده می‌کشید و به سگش فحش می‌داد که قدر خروس هم جربزه ندارد. دور اول بدون حرکت خاصی تمام شد. سگ‌ها را بیرون آوردند و تیمار کردند. صفدر نعش‌کش آفتابه‌به‌دست آمد و زمین را آب‌پاشی کرد. صاحب قفقازی کیسه‌ای پر از خون از جیب درآورده و گرفته بود دم پوزه سگش.

صابر جیران را به لیلا سپرد و راه افتاد سمت بهمن. دوبرمن دست‌ها را روی شانه بهمن تکیه داده و ایستاده بود روی پاها. هیچ‌کس دلش را نداشت نزدیک برود. هیبت حیوان خوفناک بود. صابر اما به یک نگاه فهمید سگ آرام است. پیش رفت و سر حرف را باز کرد: «به مدت پیدات نبود قرقیز.»

بهمن خندید: «سفر بودم سگی.»

«تو بری سفر، سفر کجا بره؟»

«چی؟ اوامده‌ای قاتل ماده‌سگت رو از نزدیک ببینی؟»

صابر تف انداخت. «بکپ بابا، مادر نزاییده هنو.»

بهمن دست مالید به پوزه سگش. «زاییده، خوبش هم زاییده.»

صابر نفس عمیق کشید. «می بندی؟»

«چند؟»

«ده.»

«کمه. بکنش بیست بصرفه.»

«چه باکه؟ اصلاً سی.»

«خوشم می آد جیگر داری قد هندونه.»

«زر نترکون. می بندی یا نه؟»

«په چی که می بندم. بگو کریم بنویسه.»

صابر پوزخند زد و رو گرداند.

سوت دور دوم به صدا درآمد. سگ‌ها به میدان آمدند. این بار دیگر خبری از احتیاط نبود. هر دو یاغی بودند و پرخاشگر. قفقازی پنجه انداخت و دوبرمن جواب داد. پنجه دوبرمن صورت قفقازی را خط انداخت. قفقازی خیز برداشت. دوبرمن به یک حرکت خودش را رساند پشت حریف و گردنش را گرفت. جیغوله قفقازی درآمد. جمعیت هورا کشیدند. صاحب قفقازی خون خورش را می خورد. دوبرمن قفقازی را چپ و راست کرد و زمینش زد. سوت پایان پیچید. بهمن رو به صابر بیلاخ داد. صابر تف انداخت. جمعیت یکصدا دوبرمن را تشویق می کردند.

مبارزه‌های مقدماتی تا ظهر سر و تهش هم آمد و فینالیست‌ها همدیگر را شناختند: صابرسگی و بهمن قرقیز. حدس زدنش کار سختی نبود. بیشتر شرط‌بندها پولشان را روی سگ‌های این دو نفر گذاشته بودند. مبارزه نهایی افتاد به عصر. جمعیت پخش و پلا شد.

صابر سیگاری آتش زد و نشست روی خاک. صفدر لاشه سگ‌های بازنده را عقب نیسان گاوی اش تلنبار کرد و رفت تا پشت کوه بسوزانندشان. کریم برگشته بود پشت میزش و چرتکه می انداخت. عباس طوطی هم تسبیح به دست بیابان را گز می کرد. صابر چشم‌ها را بست

و رفت تو فکر. اول بار که یکی از توله‌ها را برده بود خانه، مادرش قشقرق به پا کرده بود. جیغ زده بود و موکنده بود و هرچه فحش می‌دانست پاشیده بود به سر تا پاش. اما او زیر بار نرفته بود که توله را برگرداند. پاش را کرده بود تو یک کفش که «تا صبح همین جا می‌مونه». مادر ناامید که شده بود زده بود زیر گریه. همان وقت بود که از بیماری‌اش گفته بود. هق‌هق‌کنان گفته بود دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد و پسرش اگر یک جو غیرت داشته باشد کاری نمی‌کند که او این‌طور عذاب بکشد. لیلا آن وقت‌ها هنوز عقل‌رس نشده بود. چهار پنج‌ساله بود و از صبح تا شب می‌نشست یک گوشه و زل می‌زد به هر که جلوش بود. نگاه کردن به یک بیچه‌ ناقص حالش را می‌گرفت. به‌خصوص اگر آن بیچه هی دم‌به‌دقیقه توی چشمش خنده می‌ترکاند و «کا کا، کا کا» به نafش می‌بست. بلند شده بود توله را زده بود زیر بغل و رفته بود توی بالکن. لیلا هم پشت سرش رفته بود. دخترک سگ را دیده بود و خوشش آمده بود، هرچه گفته بود او جواب نداده بود. خوش نداشت جواب بیچه‌ ناقصی را بدهد که فوق فوقش از مادر یکی بودند. آن‌قدر توی بالکن نشسته بود تا مادر آمده و لیلای خردسال را برده بود داخل. به او محل سگ هم نگذاشته بود. فردا و پس‌فرداش هم همین‌طور. با این‌که دیگر سگ نبود، مادر طوری رفتار می‌کرد که انگار توله هنوز هست. یکی دو بار خواسته بود برود معذرت‌خواهی، اما عارش آمده بود. این شد که رخت و لباسش را ریخته بود توی ساک و رفته بود گاراژ. اتاقکی را که آن‌وقت‌ها چاپخانه اختصاصی حسن‌ارمنی بود زُفت و روب کرده و همان‌جا ساکن شده بود. دیگر ماه‌به‌ماه هم نمی‌رفت خانه. لابد برای همین بود که تغییرات ظاهری مادر بیشتر به چشمش می‌آمد. مادر اول تکیده شده بود و شده بود چوب خشک و بعد هم موهاش ریخته بود. سرش را می‌توانست زیر روسری مخفی کند، اما با صورتی که در نبود مژه و ابرو به صورت عروسک‌های ارزاقیمت بازاری می‌بُرد چه می‌کرد.

«کاکا...»

چشم که باز کرد دید لیلا ایستاده روبه‌روش. دختر آستین خالی‌اش را به دندان گرفته بود و می‌خندید. به تجربه می‌دانست لیلا هر وقت یک چیزی می‌خواهد از این اداها درمی‌آورد.

«بنال.»

لیلا آمد نشست بغل دستش. جیران برای خودش دورتر می‌پلکید. «می‌شه تا قبل این‌که مسابقه شروع بشه ببریمش به توله‌هاش شیر بده؟» زل زد به چشم‌های قهوه‌ای لیلا. انعکاس خورشیدِ پسین تو نگاهش می‌درخشید. «خیر.»

لیلا ایستاد و بهانه‌گیر پا کوفت به زمین که «چرا؟»

«چون اگه الآن سگ رو ببریم، پشتمون هزار جور حرف درمی‌آرن.»

«پس توله‌هاش چی؟»

باد وزید و خاکستر سیگارش را ریخت روی پاچه شلوارش. اعصابش گه‌مرغی شد. «ان قدر زرزرن کن بچه. برو عقب حیوون نره زیر ماشین.» لیلا اخم کرد و پاکشید سمت سگ.

آن طرف قرقیز سگش را برده بود توی ماشین و دست و پاش را ماساژ می‌داد. برای حیوان ماساژور برقی آورده بود. سگ طوری لم داده بود روی صندلی انگار آمده تعطیلات.

پُک آخر گلوش را سوزاند. تف انداخت و بلند شد.

کریم توی بلندگو هوار زد: «تا دقایقی دیگر مبارزه نهایی...»

عباس طوطی آمد طرفش. چشم‌های پیرمرد حرف داشت.

«چی شده آق طوطی؟»

عباس سر بالا انداخت یعنی هیچ.

«تو هم خیال می‌کنی نرِ قرقیز برنده می‌شه. مگه نه؟ نگو نه که باور

نمی‌کنم.»

عباس طوطی لب و لوجه آمد که «نقل فکر و خیال نیست... تو این همه سال سگ به یغوری این ندیده‌م. می‌گن از آلمان آورده...»
صابر خندید. «آلمان که سهله، از جهنم آورده باشه حریف مادهٔ من نمی‌شه.»

راه افتاد برود سمت جیران که حسابی سرحال بود و ورجه‌وورجه می‌کرد. همین‌طور که می‌رفت گفت: «سی تا روش بسته‌م آق طوطی... سی تا...» و سه انگشت دست راستش را تو هوا تکان داد.

جمعیت دوباره گرد آمد. کریم عربده می‌زد و بازارگرمی می‌کرد. بسته‌های اسکناس از جیب‌ها بیرون می‌آمد و دست به دست می‌چرخید. صابر نشست پیش پای سگ. دست کشید به سر و گوش‌های بریده‌اش و گفت: «آماشالا دختر... برو لت و پارش کن.» سگ جوری نگاهش می‌کرد انگار حرفش را می‌فهمد.

سوت به صدا درآمد. سگ‌ها رها شدند. جیران پارس‌کنان خیز برداشت سمت دوبرمن. دوبرمن اما جاخالی داد. خبری از ضدحمله‌اش نبود. جیران چرخید و افتاد پشت حریف. تماشاچی‌ها به خیال این‌که خیمه می‌زندهای کشیدند. دوبرمن مجال خیمه زدن نداد. به یک جست تن‌گنده‌اش را از مسیر هیکل ماده‌سگ دور کرد و به پهلوش هجوم بُرد. زوزهٔ جیران مثل میخ فرورفت تو گوش صابر و لیلا. هر دو بی‌اختیار هوار زدند. بهمن خندید و دست زد. دوبرمن جراحت رقیب را پیدا کرده و نیشش را فرو کرده بود همان‌جا. خون از پهلوی جیران راه افتاد. ماده‌سگِ عصبی دندان‌نشان داد و خُرخر کرد. دوبرمن آرام بود. دور می‌چرخید و دنبال فرصت می‌گشت. های و هوی تماشاچی‌ها آن‌قدر بلند بود که مرده‌های کمی آن‌ورتر را بدخواب کرده بود. صابر سنگی برداشت و پراند. خطا بود. می‌دانست. اما نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد. کریم توی بلندگو تذکر داد و گفت اگر تکرار کند، از زمین اخراج می‌شود. صابر

هوار زد و فحش داد. سوت پایانِ دور اول به صدا درآمد. صابر و بهمن سگ‌ها را سوا کردند. جیران خسته بود و هَناسه می‌زد. لیلا بغلش کرد و بوسیدش. صابر سرش داد کشید: «زخمش رو بشور، یالاً...» لیلا دوید سمت دبهٔ آب‌نمک. صابر توی جیبش دنبال سیگار گشت. پاکت خالی بود. می‌چاله‌اش کرد و انداختش زمین. چشم گرداند آن سوی زمین. سگ قرقیز، بگو تازه از خواب برخاسته باشد، قبرا و سرزنده بود. عضلاتش نمی‌پرید و کف از دهانش نمی‌آمد. جیران اما نای ایستادن هم نداشت. یکهو فکری زد به سرش. رفت سگ را بغل کرد و دست مالید به پستان‌هاش. سفت بودند و رگ‌کرده. نگاه لیلا کرد و گفت: «باید بدوشیمش...»

«ولی کاکا...»

«زر نزن، بجنب... باید سبک بشه.»

دختر مطیع مشغول دوشیدن شد. مایع سفید و قهوه‌ای دستش را خیساند و ریخت روی خاک. سگ عوعو کرد و گردن لیلا را بو کشید. ده دقیقه بعد سوت شروع دور دوم زده شد. سگ‌ها آمدند وسط. صابر حس کرد ماده‌اش حالا ترو فرز قدم برمی‌دارد. دست زد و جیران را تشویق کرد. دوبرمن همان اول خیز برداشت سمت گردن. جیران تنه زد. دوبرمن افتاد. جیران پرید روش. حریف گنده بود و بدهیبت. خواست گلوش را بگیرد، اما سگ نر جنبید و خودش را خلاص کرد. ماده یک بار دیگر به قصد گردن پرید. این بار دوبرمن دستش را خواند و جانخالی داد و پرید پشتش. هورای جمعیت بلند شد. لیلا جیغ کشید و جیران را صدا کرد. سگ نر هیکلش را انداخته بود روی گردهٔ حریف. جیران هرچه دست و پا زد افاقه نکرد. سگ نر انگار پلنگی که با شکارش بازی کند چند لحظه ماند و بعد پس گردن را نیش زد. زوزهٔ تیز جیران آسمان را شکافت. لیلا زد زیر گریه. صابر حیرتی لب می‌گزید و نگاه می‌کرد.

جمعیت پراکنده شده بود که صفدر آمد و لش سگ را از میدان جمع کرد.

لیلا یک گوشه نشسته بود و زار می‌زد. صابر چشمش افتاد به عباس طوطی که پشت به او رو به قبرستان سیگار می‌کشید. خواست صدایش کند، اما چیزی راه‌گلویش را بند آورده بود. دور خودش چرخید. قفس خالی جیران عقب مزدا تو ذوق می‌زد. سر چرخاند. از بهمن و چیپس خبری نبود. پاکشید سمت میز کریم. جمعیت را پس زد و خودش را رساند جلو.

«کجاست نسناس؟»

کریم مشغول حساب و کتاب بود. طول کشید تا سر بلند کند و زل بزند تو چشم‌هاش. «کی؟»

«همون قرقیز بی‌همه‌چیز. خیال کرده با بچه طرفه؟ سگش دوایی بود.»

کسی پراند: «جرزنی...»

گداخته از خشم چرخید رو به صدا. نیافتش. هوار زد: «جر رو ننه‌ت

می‌زنه بی‌ناموس...»

هیچ‌کس نطق نکشید.

کریم از پشت میز آمد بیرون و گفت: «گرد و خاک نکن صابرسگی.

بازی برد و باخت داره.»

ایستاد دماغ‌به‌دماغ کریم. «با نامردی باختم.»

«مردی و نامردی‌ش دخلی به ما نداره.»

صابر هلش داد عقب. «جمع کن بابا... مسخره کرده‌ین...»

چند نفر خنده ترکاندند.

صابر رو گرداند سمت مزدا که صدای کریم چسبید پس کله‌اش:

«سی‌تومن بالا آورده‌ای. کی می‌سُلفی؟»

بی‌که برگردد جواب داد: «ریده‌م براش.»

«شاش و گهت به خودت ربط داره. اما اگه تا آخر برج تصفیه نکنی

اسمت می‌ره تو لیست سیاه.»

محل نگذاشت. رفت دست لیلا را گرفت و بلندش کرد. لیلا هنوز

اشک می‌ریخت. سوار که شدند گفت: «دیگه آبغوره نگیر...» دختر ساکت شد. استارت زد و گاز داد. از توی آینه عباس طوطی را دید که واگشته بود و نگاهش می‌کرد.

سگ‌ها نه ناله کردند، نه زوزه کشیدند. مصیبت را انگار بو کشیده بودند و با سکوت ادای احترام می‌کردند.

صابر سگی پیاده شد و چرخ‌های توی محوطه زد. چشمش افتاد به توله‌های جیران. سه تایی گوشه قفس کز کرده بودند. نزدیک رفت و براشان موج کشید. یکی از توله‌ها که ساسی‌تر بود عوعو کرد و دم جنباند. واگشت رو به لیلا که همین‌طور بغ کرده نشسته بود توی ماشین. «باس ردشون کنیم. اینا دیگه سگ‌بشو نیستن. بیا یه عکس ازشون بنداز بذار تو اینترنت. بنویس فروش به علت مهاجرت. این جور زودتر مشتری می‌آد.» لیلا نه هاگفت نه نه. همین‌طور نشسته بود و خیره بود به چیزی که معلوم نبود چیست. صابر خودش به جوش آمد. «هوی، با دیوار که حرف نمی‌زنم.» دختر اما سرتق‌تر از این حرف‌ها بود. صابر بی‌خیال شد. پا کشید سمت اتافکش که ته راهرو بود و همیشه خدا بوی نا می‌داد. در آهنی را باز کرد و کفش‌نکنده رفت روی قالی ماشینی بیدزده. مدتی ایستاد تا یادش بیاید متاع را تو کدام سوراخ سنبه جاساز کرده. چرخ‌های زد و رفت سمت عکس سیاه و سفید داریوش که از وقتی یادش می‌آمد چسبیده بود سینه دیوار. دو وجب پایین‌تر از عکس، آجر لقی را بیرون کشید و دست مالید جاش. بسته کاغذپیچ را با دو انگشت گرفت و درآورد. طبق عادت، اول بو کرد و بعد تایی کاغذ را گشود. پاکت بهمن پایه کوتاه را از روی طاقچه‌ای که سال‌های سال قاب عکس معرق‌کاری آقانتختی را کول کشیده بود برداشت و نخ‌های بیرون کشید و توتونش را خالی کرد و بار زد و سرش را هم آورد و آتش فندک گرفت زیرش. کام اول نه دوم باد شروع به وزیدن کرد. همیشه همین‌طور بود. اولش باد بود و بعد

طوفان می‌شد و اگر خودش را جمع و جور نمی‌کرد طوفان همی شدت می‌گرفت تا آن‌جا که دیگر نداند کیست و کجاست. پک زد و چشم‌ها را بست. یاد کریم افتاد و خط و نشان‌ش. همان اوایل کار یک بار از عباس طوطی پرسیده بود: «اگه کسی اسمش بره تو لیست سیاه چی می‌شه؟» عباس طوطی خندیده بود، آن روزها دندان نیشش هنوز روکش طلا داشت. «اول، عادتش می‌دن، عادت که کرد، ترکش می‌دن.»

«من که حالی م‌نشد.»

عباس طوطی لپش را کشیده و گفته بود: «همون بپتر که حالی ت نشه شازده گلی.»

ته‌سیگار را انداخت روی فرش و با پا لهش کرد. بوی پشم سوخته بلند شد. فرق سرش را خاراند و رفت سر وقت یخچال چهارفوت گوشه اتاق که درش به زور طناب روی تنه سوار شده بود. طناب را که باز کرد، در شترق افتاد زمین. پارچ آب را برداشت و سر کشید. در را دوباره به تنه یخچال طناب پیچ کرد و از اتاق زد بیرون.

لیلا یکی از توله‌ها را از قفس آورده بود بیرون و توی محوطه می‌چرخاند. توله انگار که در پی مادرش باشد دم تکان می‌داد و می‌دوید. صابر سر شیلنگ را گذاشت تو آبخوری نرها و شیر را چرخاند. فش فش آب که بلند شد، سگ‌ها به تکاپو افتادند.

لیلا گفت: «این رو می‌برم واسه خانم هاشمی.»

صابر ایستاده بود روبه‌روی سگ افغان سیاه و سفیدی که سرده‌سته نرها بود، سگ زبان سرخش را درآورده بود و آب می‌خورد. «خودش هوس سگ کرده یا اون شوور الدنگش که چپ و راست دکتر دکتر می‌بنده به نافش؟»

«هیچ‌کدوم. کامی سگ می‌خواد.»

صابر خندید. «اون تخم‌جن خودش سگه، سگ می‌خواد چی کار؟ اون روز تو راه‌پله دیدمش. به‌ش گفتم کلاس چندمی، گفت دیگه نمی‌رم مدرسه. بعد بابای بدپوزه‌ش اومد با پس‌گردنی بردش. آی خندیدم...»

لیلا سگ را بغل کرد و نشست تو ماشین. صابر بی‌التفات به دختر هنوز داشت حرف می‌زد.

صابر مزدا را نبرد داخل. همان‌جا توی کوچه در سایه‌سار بید مجنون پارکش کرد. پارکینگ مجتمع‌جا برای ماشین سرایدار نداشت. این را همان اول دکتر جمشیدی گفته بود. یک صبح تا ظهر براش جلسه توجیهی گذاشته بودند تا همه باید و نبایدهای «مجتمع کاج» را یادش بدهند. شوخی نبود. مجتمع کاج تنها مجتمع شهر بود که ساکنانش همه دکتر و مهندس بودند. اگر خانم هاشمی معرفی‌اش نکرده بود، صد سال سیاه زیر بار نمی‌رفتند به عنوان سرایدار استخدامش کنند.

حیاط پر شده بود از برگ سوزنی‌کاج‌های تزیینی که دورتادور توی گلدان‌های پایه‌دار سفید جا خوش کرده بودند. جاروی فراشی را از انباری آورد و مشغول زُفت و روب شد. لیلا توله را گذاشت کنار باغچه و با شیلنگ آبش داد.

«بپا نرینه رو موزاییک‌ها، وگرنه مجبورمون می‌کنن لیسشون بزنینم.»
لیلا چیزی نگفت.

کار جمع کردن برگ‌های کاج که تمام شد، جارو را تکیه داد به در انباری و راه افتاد. هنوز به راه‌پله نرسیده بود که سر و کله مهندس صالحی پیدا شد. مردک هیکل‌گنده‌اش را چپانده بود توی کت و شلواری طوسی و مثل همیشه عجله داشت.
صابر سلام کرد.

مرد آمد توی شکمش و گفت: «چه سلامی مرد حسابی؟ بوی گند همه‌جا رو برداشته.»

صابر خودش را کشید عقب. «به خدا من هر روز تی می‌کشم مهندس...»
مهندس سر تکان داد و گفت: «تی بخوره تو...» نگاه لیلا کرد که آمده بود پشت صابر پناه گرفته بود. پوف نفشش را داد بیرون. صداسش را پایین

آورد و ادامه داد: «لاله‌الاله... بواز تو اتاقت می‌آد. ظهر با دکتر جمشیدی و جب‌به‌وجب ساختمون رو گشتیم. چی قایم کرده‌ای اون تو؟ نکنه یکی از اون سگ‌گنده‌ها رو آورده‌ای؟»

صابر پلکش پرید. سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد تا بگوید: «نه به خدا مهندس. شاید غذا فاسد شده.» چرخید رو به لیلا و گفت: «بیچه، مگه نگفتم حواست باشه غذا بیرون یخچال نمونه؟» لیلا لام‌تا کام چیزی نگفت. مهندس غرغری کرد و راهش را کشید و رفت. صدای به هم خوردن در حیاط که آمد صابر زد زیر خنده. «اگه می‌فهمید جنازه اون هاسکیه رو آورده‌م خونه کلمه رو می‌کند.»

اتاق سرایداری دیواره دیوار به دیوار موتورخانه بود. زمستان‌ها خوب بود، اما تابستان‌ها می‌شد کوره آدم‌پزی. یک ساعت هم نمی‌شد توش تاب آورد. سرجمع بیست و شش متر مساحت داشت و حمام و توالتش فقط با یک پرده از هال و آشپزخانه سوا می‌شد. دیوارها کاغذ دیواری بود، اما از بس نم موتورخانه را کشیده بود کاغذهاش جابه‌جا لک افتاده و ورا آمده بود. یک گوشه لحاف و تشک گذاشته بودند و همان‌جا یک اجاق‌گاز دو شعله با یک کپسول گاز و این‌ورتر یک سینک ظرفشویی زنگارگرفته که نصفش رفته بود توی توالت، طوری که وقت قضای حاجت باید مراقب می‌بودی نخورد پس کله‌ات. پنجره نداشت و تنها راه ورودی هوا هواکش سقفی کوچکی بود که موقع کار کردن صدای اره‌برقی می‌داد و خاموش که بود راه عبور و مرور مورچه و سوسک و مارمولک بود.

صابر پتوی پلنگی را پس زد. بوی شیرین مردار زد بالا. چند خرمنگس پریدند و ولو شدند توی اتاق. «مگه نگفتم یخ بذار روش؟»
لیلا عقب‌تر ایستاده بود. توله توی بغلش وول می‌خورد. «خب یخ آب می‌شه.»

«زر نزن بینم...»

دور خودش چرخید. هواکش یادش آمد. روشنش کرد. صدایش مغز را می خورد.

«برو یه گونی ای چیزی پیدا کن وردار بیار.»

لیلا توله را زمین گذاشت و دوان دوان رفت. توله یک گوشه نشست. صابر دست‌ها را قلاب کرد پشت سرش. «یکی نیست به این منیر هیچی ندار بگه آخه کدوم الدنگی سگ تا کسیدرمی می‌کنه که تو دومی ش باشی!»

لیلا با یک کیسه زباله همقد خودش برگشت. صابر سگ مرده را به ضرب و زور چپاند توش. پاها بیرون ماند. صابر فحش داد و زور زد. کیسه جر خورد. همان جور انداختش روی کول و راه افتاد.

راه‌پله خلوت بود، اما از خانه خانم هاشمی سرو صدا می‌آمد. پشت درِ واحدشان ده بیست جفت کفش تلنبار بود. همه شیک و پیک و تی تیش مامانی. صابر یک جفت کفش مردانه را که از همه بیشتر توی چشم بود لگد کرد و رد شد. تا برسد به کوچه و کیسه را ببندازد عقب مزدا از کارش کیفور بود.

وقتی سر چهارراه ترمز کرد، لاشه عقب ماشین چپ و راست شد. سر چرخاند و نگاه انداخت. پاهای حیوان از کیسه زده بود بیرون. ثانیه‌شمار چراغ راهنمایی پنجاه و پنج را نشان می‌داد. فوری پیاده شد و رفت سروقت سگ. پاها را که توی کیسه می‌کرد چشمش افتاد به کرم‌های کوچک سفید. کرم‌ها جول جول از لای موها درمی‌آمدند و پخش و پلا می‌شدند. فحش داد و تف انداخت. بوی تُرشال زد زیر دماغش. عُق زد. یکدفعه صدای بوق از جا جهاندش. چراغ سبز شده بود. شنید کسی به مادرش فحش می‌دهد. وقت نبود برود سراغش. نشست پشت فرمان و گاز داد. مریضی مادر زیاد طول نکشید. از وقتی فهمید تا وقتی مادر شد یک

تکه چوب خشک رنگ‌پریده یک سال و خُرده‌ای طول کشید. همان‌وقت‌ها بود که سر و کله خانم هاشمی پیدا شد. مادر به‌ش می‌گفت: «خانم دکتر...» هر وقت می‌آمد خانه، خانم هاشمی هم بود. دیگر شده بود عضوی از خانواده‌شان. قرص و دواهای مادر را می‌خرید، گاهی هم گوشت و میوه و سبزی و برنج. یک شب صابر از مادر پرسید: «این زنه کیه هر دفعه می‌آد؟» مادر نای حرف زدن نداشت. صدایش را انگار باد می‌آورد. «دکترمه. خیلی زن خوبیه. اگه نبود تا حالا...» وضع مادر که وخیم شد، خانم هاشمی با دو تا پرستار آمدند و به‌ش اکسیژن و سرم وصل کردند. خانم هاشمی یادش داد چطور شب‌ها وقت خواب درجه اکسیژن را پایین بیاورد و روزها دوباره برش گرداند به حالت اول. کپسول اکسیژن مثل عابدی بود که شبانه‌روز کنار تخت مادر ایستاده بود و دعا می‌خواند. بلکه هم فرشته مرگ بود، با آن تن سرد و زنگاری و شماره‌هایی که با رنگ قرمز ناشیانه روش نوشته بودند.

مزدا را سر کوچه پارک کرد و کیسه را کول گرفت و راه افتاد. کوچه تنگ بود و شلوغ. پسر بچه‌ها با دوچرخه‌های آژیردار غیّه کش رفت و آمد می‌کردند و دختر بچه‌ها، عروسک در بغل و چادر گلداز بر سر، از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند. بوی پیازداغ و نعناع با بوی شاشی که از دریچه همیشه‌باز توالت‌ها بیرون می‌زد در هم آمیخته بود. جایی یک دسته پیرمرد و پیرزن روی کرسی‌چه‌های پایه کوتاه دور هم نشسته بودند و بگویند می‌کردند.

جلو آخرین در ایستاد و دکمه زنگی را که دل و روده‌اش بیرون زده بود فشار داد. از توی حیاط صدای لخلخ دمپایی آمد. صدا تا پشت در آمد و خاموش شد. با مشت زد به در و گفت: «منیر، وا کن، منم.» لای در به اندازه یک نگاه انداختن باز شد. صابر با لگد کوفت به در. مرد کوتاه قد طاسی که شلوار گردی پلنگی و زیرپوش سفید به تن داشت ولو شد کف حیاط. «هش... آروم یابو.» صابر رفت داخل و در را پشت سر بست. «اون

که گفتی باباته. اینم ننه ت.» کیسه را انداخت پیش پای منیر. منیر با احتیاط در کیسه را گشود و بعد که بوزد بالا عقب کشید. «این دیگه چه کوفتیه نسناس؟» صابر توی حیاط چرخید. کنار شیر آب ایستاد و لبی تر کرد. خیسی دست‌ها را با سینه پیراهن گرفت. «همون چیزی که سفارش داده بودی.» منیر این بار جرئت کرد و لاشه را از کیسه درآورد. خرمگسی وز کشید و پرید. منیر اخم کرد و گفت: «ریدم تو کله بابات، من گفتم لاشه گنده شده بیاری؟»

صابر پوزخند زد و نشست روی اولین پله ایوان. «نمی‌خوای بخوری ش که. می‌خوای پنبه بتپونی توش بندازی به مشتری.» منیر یک جفت دستکش لاتکس از جیبش درآورد و دستش کرد. لاشه را از پس گردن گرفت و بردش داخل. صابر هم پشت سرش رفت. راهروی دراز را رساندند به سالن بی‌اسباب و اثاثی که برای خودش یک پا موزه حیات وحش بود با آن همه جک و جانور خشک شده. یک طرف گل و بز و آهو بود، یک طرف گرگ و کفتار. به دیوار شرقی عقاب بود، به دیوار غربی لک‌لک. یک میز هم آن وسط بود که نعش گربه‌ای وحشی دراز شده بود روش. کنار نعش پر بود از ابزارآلات تشریح، از انواع تیغ جراحی و چاقو بگیر تا دم‌باریک و سیم‌چین. منیر گوشه میز جا باز کرد و لاشه سگ را انداخت روش. پنجره‌ها را گشود و پنکه گوشه سالن را هم روشن کرد. «بعید می‌دونم مشتری با این وضع پسند کنه.»

صابر ولو شد روی کاناپه قرمزی که کنار گرگ بود. «ارزون‌تر پاش حساب کن پسند می‌کنه.»

منیر برگشت سر میز. عینک زد و چراغ مطالعه گردن زرافه‌ای را روشن کرد. «خیلی خب. پس بز ن پا حساب.»

«پول لازمم. سی تومن. نداری بدی قرض؟»

عینک از چشم منیر افتاد روی میز. «سی میلیون؟ گرفته‌ای ما رو؟ من خودم لنگ پونصد تا هزارم که سقف اتاق خوابم رو تعمیر کنم.

خداوکیلی هر وقت بارون می‌آد عینهو دوش حموم شرشر می‌کنه. موندهم
چطور تا حالا نیومده رو کله‌م.»

صابر پوزخند زد. چشمش افتاد به دست از ساعد بریده خرسی که
روی کنده درختی کار گذاشته شده بود. دستش را نزدیک برد. چنگال‌ها
از انگشتانش بلندتر بودند.

منیر تیغ جراحی را برداشته و مشغول شده بود. «کار شما که پولش
خوبه. دو تا مسابقه برنده شی کلی درمی‌آری.»

«آره. اما اگه ببازی، دوبله سوبله ضرر می‌کنی. عین من.»

منیر دست از کار کشید و نگاهش کرد. «اگه جیگر داشته باشی، کار
پُرپول هم هست.»

صابر سیخ نشست. «چه جوری؟»

«پایه باش بریم شکار. سی تومن که جور می‌شه هیچ، اضافه هم
می‌آری.»

«مگه چی می‌خوای بزنی که ان قدر می‌ارزه؟»

منیر لب‌هاش را غنچه کرد و گفت: «یوز... آمار دارم تو همین کفه چند
تا قلاده هست. صبح زود می‌ریم تله می‌ذاریم. بعدم ان قدر کیشیک
می‌دیم تا یه دونه از اون خوشگل‌هاش تاتی تاتی کنه بیاد تو تله. اون وقت
بی هوشش می‌کنیم می‌سپاریمش دست رابط تا برسوندش اونور آب.
کجا؟ امارات. چند؟ خداتومن... به همین راحتی.»

صابر رفت تو فکر. پس سرش را خاراند و گفت: «اگه محیط‌بانی

گیرمون انداخت چی؟»

«دیگه اگه و مگه نداره داداشم. پول زیاد ریسک زیاد. هستی؟ یا علی.

نیستی هم برو بذار باد بیاد.»

صابر بلند شد و رفت سمت در. «باس فکر کنم...»

منیر چاقو انداخته بود تو شکم سگ. «زودتر فکرات رو بکن بهم خبر

بده.»

صابر از خانه بیرون زد و سربالایی کوچه را پیمود و سوار ماشین شد. هوا تاریک شده بود. سیگاری آتش کرد و راه افتاد. هنوز به سر خیابان نرسیده برایش پیامک آمد. کریم بود. نوشته بود: «آخر هفته، مسابقهٔ مسترداگ، تهرون، جایزه پنجاه تومن...» درجا تصمیمش را گرفت. کلهٔ ماشین را کج کرد سمت گاراژ.

فصل دوم

منظرهٔ صبحگاهی اتوبان قم-تهران خواب از چشم لیلا ریوده بود. بیلبوردهای رنگارنگ با عکس مردهای فُکلی و زنهای خندان همه جا به چشم می آمد. کنار بیلبوردها دختران و پسران گلفروش ایستاده بودند و برای هر ماشینی که رد می شد دست تکان می دادند. آینهٔ سقفی را پایین داد و خودش را نگاه کرد. چشم‌ها قی کرده بود و موها از حاشیهٔ روسری سفید گلدارش بیرون زده و پخش شده بود توی صورتش. نوک انگشتش را زبان زد و مالید دور چشم‌ها. موها را هم زیر روسری گیر داد و پاره زلفی را اول داد روی پیشانی. زیرچشمی نگاه کرد ببیند صابر حواسش هست یا نه. اگر می دید، اوقات تلخی می کرد و مجبورش می کرد روسری را بیاورد تا روی دماغش.

کیف سی دی را از روی داشبورد برداشت و باز کرد. شانسی یکی را بیرون کشید و گذاشت توی پخش. صدای موسیقی که بلند شد عشقش کشید شیشه را هم پایین بدهد. دست راست اگر داشت، حالا از پنجره می بردش بیرون. خنکای دم صبح از آستینش تو می خزید و مثل مار دور ساعدش پیچ می خورد و به شانه که می رسید پخش می شد همه جاش.

دست راست نداشتن از همچین لذتی محروم‌ش کرده بود. مثل خیلی لذت‌های دیگر که آدم‌های عادی چشیده بودند و او نه. مهسا دختر مهندس صالحی یک بار گفته بود: «یعنی هیچ‌وقت نمی‌توننی دستات رو دور کسی حلقه کنی؟» و او تازه فهمیده بود آدم یک‌دستی برای این‌که مزه واقعی آغوش را بفهمد فقط می‌تواند انتظار بکشد تا کسی بیاید و دست‌هاش را دور تن او حلقه کند.

صابر خمیازه کشید و گفت: «یه لیوان چایی بریز.»

لیوان شیشه‌ای جرم‌گرفته را بین زانوها گرفت و فلاسک را از زیر صندلی برداشت و ریخت. بوی چای سرخالش آورد. لیوان را که دست صابر داد گفت: «می‌گم کا‌کا، حالا که یه دستت ام آبروم نره تو تهرون؟» صابر چای را یکضرب نوشید و لیوان خالی را گذاشت کنار دنده. «کسی نمی‌شناسدت که آبروت بره.»

«اگه شناختن چی؟»

«تهرون ان‌قدر گنده‌ست که هیشکی هیشکی رو نمی‌شناسه. خیالت

تخت.»

«یعنی چقدر گنده‌ست؟»

صابر هرهر خندید و گفت: «قدر کله‌ت.»

دوباره خودش را توی آینه نگاه کرد. بار اول نبود که صابر بزرگی سرش را به رخش می‌کشید. هر وقت کیفش کوک بود و خلقتش سر جا به همین بهانه دستش می‌انداخت. تازه فقط که او نبود. مهسا هم یکی دو بار به سرش اشاره کرده و با خنده گفته بود: «می‌دونستی شبیه ملکه سرخ سرزمین عجایبی؟» کامی هم یک بار که او قبول نکرده بود باهاش توپ‌بازی کند توی راه‌پله دست زده و خوانده بود: «کله‌گنده یه دستت... هی هی... کله‌گنده یه دستت... هی هی...» با این حال، ابروهاش کمانی بود و چشم‌هاش بادامی. این‌ها را کسی نمی‌توانست انکار کند.

صابر راند به حاشیه جاده و توقف کرد. «برو یه نگاه بنداز ببین سگه